قلعه آبی

ال. ام. مونتگمری

فصل نمونه رایگان

فصل اول

اگر در یکی از صبح های ماه مه باران نباریده بود، سراسر زندگی والانسی استرلینگ به کلی شکل دیگری پیدا می کرد. او همراه دیگر افراد خاندانش به پیک نیک نامزدی عمه ولینگتن می رفت و دکتر ترنت هم راهی مونترآل می شد. اما باران بارید و حالا خواهید شنید که به همین علت چه اتفاقی برای والانسی افتاد.

والانسی در آن ساعت بی جان و نومیدکننده ای که درست پیش از سپیده دم است، زود از خواب بیدار شد. خواب خوبی نداشت. گاهی آدم وقتی فردا بیست و نه ساله می شود و هنوز ازدواج نکرده است، در جامعه و خاندانی که زنان مجرد را کسانی می دانند که در پیدا کردن شوهر شکست خورده اند، خواب خوبی ندارد.

اهالی دیر وود و خاندان استرلینگ مدت ها بود والانسی را به جرگه پیر دخترانی رانده بودند که دیگر امیدی به ازدواجشان نیست. با این همه، خود والانسی هنوز امید کوچک و شرم آلودی را به کلی کنار نگذاشته بود؛ امیدی رقت انگیز که شاید روزی عشق و ماجرایی عاشقانه به سراغش بیاید. اما تا همین صبح نمناک و وحشتناک، وقتی با این حقیقت بیدار شد که بیست و نه ساله شده و هیچ مردی خواستارش نیست، چنین امیدی را حفظ کرده بود.

آری، نیش دردناک ماجرا همین بود. والانسی چندان از پیر دختر بودن ناراحت نبود. با خودش فکر می کرد که بالاخره پیر دختر بودن نمی تواند به اندازه ازدواج با عمو ولینگتن یا عمو بنجامین، یا حتی عمو هربرت، وحشتناک باشد. آنچه آزارش می داد این بود که هرگز فرصتی نداشته تا چیزی جز پیر دختر باشد. هیچ مردی او را نخواسته بود.

در حالی که تنها در تاریکی کم کم خاکستری شونده دراز کشیده بود، اشک در چشم هایش جمع شد. جرئت نمی کرد آن قدر که دلش می خواست گریه کند؛ به دو دلیل. می ترسید گریه حمله دیگری از آن درد دور قلبش را به راه بیندازد. پس از آنکه به تختخواب رفته بود، یکی از آن حمله ها به سراغش آمده بود؛ بدتر از هر بار پیش از آن. از طرف دیگر، می ترسید مادرش هنگام صبحانه سرخی چشم هایش را ببیند و با پرسش های ریز، پیگیر و سمجش، مثل پشه ای که دست از وزوز برنمی دارد، علت آن را بکاود.

والانسی با پوزخندی تلخ با خود اندیشید: «فرض کنیم حقیقت را صاف و پوست کنده بگویم: دارم گریه می کنم چون نمی توانم شوهر کنم. مادر چقدر وحشت زده می شود؛ با اینکه هر روز عمرش از پیر دختر بودن دخترش شرم دارد.»

اما به هر حال باید ظاهر امور را حفظ می کردند. والانسی می توانست صدای خشک و آمرانه مادرش را بشنود که می گفت: «فکر کردن به مردها در شأن یک دختر نجیب نیست.»

فکر کردن به قیافه مادرش والانسی را به خنده انداخت، چون حس شوخ طبعی ای داشت که هیچ کس در خاندانشان از وجود آن خبر نداشت. در واقع، چیزهای زیادی درباره والانسی بود که هیچ کس از آنها خبر نداشت. اما خنده اش سطحی بود و خیلی زود دوباره در خود جمع شد؛ پیکر کوچک و درمانده ای که به صدای بارانی گوش می داد که بیرون می بارید و با انزجاری بیمارگونه، نور سرد و بی رحم را تماشا می کرد که در اتاق زشت و محقرش می خزید.

زشتی اتاق را از بر بود؛ آن را خوب می شناخت و از آن متنفر بود. کف زردرنگش، با قالیچه قلاب بافی کریهی کنار تخت که تصویر سگی مضحک روی آن بود و هر صبح با پوزخندی همیشگی به او خیره می شد؛ کاغذ دیواری قرمز تیره و رنگ و رو رفته؛ سقفی که لکه نم های کهنه و ترک های فراوان آن را پوشانده بود؛ روشویی باریک و تنگ؛ والانسی کاغذی قهوه ای با گل های رز بنفش؛ آینه قدیمی لکه دار و ترک خورده که روی میز آرایش کوچک و ناکافی تکیه داده بودند؛ ظرفی از عطر خشک و کهنه گل ها که مادرش در ماه عسل افسانه ای خود ساخته بود؛ جعبه صدف کاری شده ای با گوشه ای شکسته که دخترخاله استیکلز در دوران دختری افسانه ای خودش ساخته بود؛ بالشتک سوزن دوزی شده ای که نیمی از حاشیه مهره ای آن ریخته بود؛ تنها صندلی خشک و زرد اتاق؛ جمله رنگ و رو رفته «رفته اند، اما فراموش نشده اند» که با نخ های رنگی دور چهره عبوس مادربزرگ بزرگ خاندان استرلینگ دوخته شده بود؛ و عکس های قدیمی خویشاوندانی که مدت ها پیش از اتاق های پایین خانه بیرون برده شده بودند.

فقط دو تصویر روی دیوار بودند که تصویر خویشاوندان نبودند. یکی چاپ رنگی قدیمی ای از توله سگی بود که روی آستانه خانه ای در روز بارانی نشسته بود. آن تصویر همیشه والانسی را غمگین می کرد. سگ کوچولوی بی پناه زیر باران تند روی آستانه کز کرده بود! چرا کسی در را باز نمی کرد و او را به داخل راه نمی داد؟ تصویر دیگر، حکاکی رنگ و رو رفته ای با حاشیه مقوایی بود که ملکه لوئیز را هنگام پایین آمدن از پلکان نشان می

داد. عمه ولینگتن آن را در ده سالگی والانسی با سخاوتی چشمگیر به او هدیه داده بود. والانسی نوزده سال تمام به آن نگاه کرده و از آن ملکه زیبا، خودراضی و از خودراضی تر از همه متنفر شده بود. با این حال، هرگز جرئت نکرده بود تصویر را خراب کند یا از دیوار بردارد. مادر و دخترخاله استیکلز از این کار وحشت زده می شدند؛ یا به تعبیر بی ادبانه والانسی در ذهن خودش، سکته می کردند.

البته همه اتاق های خانه زشت بودند، اما طبقه پایین را تا اندازه ای آراسته نگه می داشتند. برای اتاق هایی که هیچ کس نمی دید پولی خرج نمی شد. والانسی گاهی فکر می کرد اگر اجازه داشت، حتی بدون پول هم می توانست تغییری در اتاقش بدهد. اما مادرش هر پیشنهاد محتاطانه ای را رد کرده بود و والانسی هم پافشاری نکرده بود. والانسی هیچ وقت پافشاری نمی کرد؛ می ترسید. مادرش مخالفت را تحمل نمی کرد. اگر کسی خاطر خانم استرلینگ را می رنجاند، او روزها با غرور دوشسی که به او توهین شده باشد قهر می کرد.

تنها چیزی که والانسی در اتاقش دوست داشت این بود که شب ها می توانست آنجا تنها بماند و اگر دلش می خواست گریه کند. اما واقعاً چه اهمیتی داشت که اتاقی که فقط برای خوابیدن و لباس عوض کردن استفاده می شد، زشت باشد؟ والانسی اجازه نداشت برای هیچ کار دیگری در اتاقش تنها بماند. از نظر خانم فردریک استرلینگ و دخترخاله استیکلز، کسی که می خواست تنها باشد حتماً قصدی شوم در سر داشت. اما اتاق والانسی در قلعه آبی همه ویژگی های یک اتاق رویایی را داشت.

والانسی در زندگی واقعی آن قدر ترسانده، مطیع، زیر دست و تحقیر شده بود که در خیال پردازی های روزانه اش با شکوه و آزادی تمام زندگی می کرد. هیچ کس در خاندان استرلینگ و شاخه های گوناگون آن، به ویژه مادرش و دخترخاله استیکلز، از این موضوع خبر نداشت. آنها نمی دانستند والانسی دو خانه دارد: خانه واقعی اش، جعبه آجری قرمز و زشت خیابان اِلم، و قلعه آبی در اسپانیا. والانسی از همان نخستین سال هایی که به یاد می آورد، در خیال و روح خود در قلعه آبی زندگی کرده بود. وقتی هنوز کودکی بسیار خردسال بود، احساس کرده بود آن قلعه به او تعلق دارد. هر بار چشم هایش را می بست، آن را به روشنی می دید: برجک ها و پرچم هایش بر فراز کوهی پوشیده از کاج، در هاله ای از زیبایی آبی و لطیف، زیر آسمان غروب سرزمینی دل انگیز و ناشناخته.

هر چیز شگفت انگیز و زیبایی در آن قلعه وجود داشت: جواهراتی که برازنده ملکه ها بود؛ جامه هایی از نور ماه و شعله آتش؛ نیمکت هایی از گل سرخ و طلا؛ ردیف های بلند پله های کم ارتفاع مرمری، با گلدان های بزرگ

سفید و دختران باریک اندامی که در مه فرو رفته بودند و از آنها بالا و پایین می رفتند؛ حیاط هایی با ستون های مرمری که فواره های درخشان در آنها فرو می ریخت و بلبل ها میان درختچه های مورد آواز می خواندند؛ تالارهای آینه کاری شده ای که فقط شوالیه های خوش سیما و زنان زیبا را بازمی تاباندند؛ و خود والانسی، زیباترین زن در میان همه آنها، که مردان به خاطر یک نگاهش جان می دادند. در روزهای ملال آورش، تنها چیزی که او را سرپا نگه می داشت امید به آن بود که شب ها دوباره به دنیای خیال پناه ببرد. اگر خاندان استرلینگ حتی نیمی از کارهایی را که والانسی در قلعه آبی اش می کرد می دانستند، بیشترشان از وحشت جان می دادند.

برای نمونه، در آنجا چندین معشوق داشت؛ البته نه هم زمان، بلکه یکی پس از دیگری. مردی که با شور عاشقانه روزگار پهلوانی خواستگاری اش می کرد و پس از وفاداری طولانی و دلاوری های بسیار دلش را به دست می آورد؛ سپس در نمازخانه بزرگ قلعه آبی که پر از پرچم بود، با تشریفات و شکوه تمام به عقد او درمی آمد. والانسی در دوازده سالگی عاشقی بور با موهای طلایی و چشم های آبی آسمانی داشت. در پانزده سالگی، مردی بلندبالا، تیره مو و رنگ پریده بود که البته همچنان باید خوش سیما می بود. در بیست سالگی، مردی گوشه گیر، خیال پرداز و معنوی می شد. در بیست و پنج سالگی، فکی خوش تراش و اندکی عبوس داشت و چهره اش بیش از آنکه زیبا باشد، نیرومند و زمخت بود. والانسی در قلعه آبی اش هیچ وقت از بیست و پنج سالگی فراتر نمی رفت، اما در همین اواخر، خیلی هم نه، قهرمانش موهایی مایل به قرمز و حنایی، لبخندی کج و گذشته ای اسرارآمیز پیدا کرده بود.

نمی گویم والانسی وقتی از این عاشقان خیالی بزرگ تر می شد، عمداً آنها را می کشت. هر کدام به سادگی محو می شد و دیگری جایش را می گرفت. در این مورد، قلعه های آبی امکانات بسیار مناسبی دارند.

اما در آن صبح سرنوشت ساز، والانسی کلید قلعه آبی اش را پیدا نمی کرد. واقعیت بیش از حد به او فشار می آورد و مثل سگی کوچک و دیوانه، پاشنه هایش را می گزید. او بیست و نه ساله بود، تنها، خواستگارندیده و بدقیافه؛ تنها دختر نازیبا در خاندانی خوش سیما، بی هیچ گذشته ای و بی هیچ آینده ای. هر قدر به گذشته نگاه می کرد، زندگی را خاکستری و بی رنگ می دید؛ حتی یک لکه سرخ یا ارغوانی در آن نبود. هر قدر به آینده می نگریست، مطمئن بود زندگی همین طور ادامه می یابد تا سرانجام به برگی کوچک و پژمرده تبدیل شود که

در زمستان به شاخه ای آویزان مانده است. لحظه ای که زنی درمی یابد چیزی برای زیستن ندارد؛ نه عشق، نه وظیفه، نه هدف و نه امید، تلخی مرگ را در خود دارد.

والانسی در نوعی هراس با خود فکر کرد: «و مجبورم به زندگی ادامه بدهم، چون نمی توانم متوقفش کنم. شاید مجبور شوم هشتاد سال عمر کنم. همه ما بیش از حد عمر می کنیم. فکرش حالم را به هم می زند.»

از اینکه باران می بارید خوشحال بود؛ یا بهتر بگوییم، با اندوهی بی رمق از باران رضایت داشت. آن روز پیک نیکی در کار نبود. این پیک نیک سالانه که عمه و عموی ولینگتن، همیشه هم به همین ترتیب، سالگرد نامزدی شان را که سی سال پیش در پیک نیکی اعلام کرده بودند جشن می گرفتند، در سال های اخیر برای والانسی کابوسی واقعی شده بود. اتفاقی شیطنت آمیز باعث شده بود این مراسم درست در روز تولد او هم برگزار شود و از وقتی بیست و پنج ساله شده بود، هیچ کس اجازه نمی داد این موضوع از یادش برود.

با آنکه از رفتن به پیک نیک متنفر بود، هرگز به ذهنش نمی رسید در برابر آن شورش کند. انگار هیچ رگه ای از سرکشی در وجودش نبود. او دقیقاً می دانست در پیک نیک چه حرف هایی خواهد شنید. عمو ولینگتن را دوست نداشت و تحقیرش می کرد، هرچند او به بزرگ ترین آرمان خاندان استرلینگ رسیده و با زنی پولدار ازدواج کرده بود. عمو با صدایی خرخری و آهسته به او می گفت: «هنوز به فکر ازدواج نیفتاده ای، عزیزم؟» و بعد، مثل همیشه، با غرش خنده ای که پایان همه حرف های بی مزه اش بود، می خندید. عمه ولینگتن که والانسی از او وحشتی جانکاه داشت، درباره لباس شیفون تازه اولیو و آخرین نامه عاشقانه سیسیل برایش حرف می زد. والانسی باید چنان مشتاق و خوشحال به نظر می رسید که انگار آن لباس و نامه برای خودش بوده است؛ وگرنه عمه دلخور می شد. والانسی مدت ها پیش به این نتیجه رسیده بود که ترجیح می دهد خدا را برنجاند تا عمه ولینگتن را، چون شاید خدا او را می بخشید، اما عمه هرگز نمی بخشید.

عمه آلبرتا، زنی به شدت چاق که عادت خوشایندی داشت همیشه به شوهرش می گفت «او»، انگار تنها مرد روی زمین باشد، و هرگز نمی توانست فراموش کند که در جوانی زیبارویی مشهور بوده است، با لحنی دلسوزانه درباره پوست زرد والانسی اظهار نظر می کرد: «نمی دانم چرا دخترهای امروزی این قدر آفتاب سوخته اند. وقتی من دختر بودم، پوستم مثل گل سرخ و خامه بود. عزیزم، می گفتند زیباترین دختر کانادا هستم.» شاید عمو هربرت چیزی نمی گفت؛ یا شاید با شوخی می گفت: «داس، داری چاق می شوی!» و همه به خیال بامزه بودن این حرف، به چاق شدن والانسی کوچک و نحیف می خندیدند.

عمو جیمز، مردی خوش سیما و جدی که والانسی دوستش نداشت اما به او احترام می گذاشت، چون می گفتند بسیار باهوش است و در نتیجه مرجع فکری خاندان به شمار می رود، احتمالاً با همان طعنه جغدوار و مغرورانه ای که شهرتش را ساخته بود می گفت: «گمانم این روزها سرت به صندوق جهیزیه ات گرم است؟» در خاندان استرلینگ آدم های باهوش چندان فراوان نبودند. عمو بنجامین هم میان خنده های خس خس دارش یکی از چیستان های نفرت انگیز خود را می پرسید و بی آنکه منتظر جواب بماند، خودش آن را حل می کرد: «فرق داس با موش چیست؟ موش می خواهد پنیر را بجود و داس می خواهد دل مردها را ببرد!» والانسی پنجاه بار این معما را شنیده بود و هر بار دلش می خواست چیزی به سوی عمو پرتاب کند، اما هرگز چنین کاری نمی کرد. اول اینکه استرلینگ ها عادت نداشتند چیزی پرت کنند؛ دوم اینکه عمو بنجامین بیوه ای ثروتمند و بی فرزند بود و والانسی از کودکی با ترس و احترام به پول او بزرگ شده بود. اگر ناراحتش می کرد، ممکن بود نام والانسی را از وصیت نامه اش حذف کند؛ البته اگر اصلاً نامش در آن بود. والانسی نمی خواست از ارث عمو محروم شود. تمام عمر فقیر بود و تلخی تحقیرآمیز فقر را می شناخت. پس معماهای او را تحمل می کرد و حتی لبخندهای دردناکی تحویلش می داد.

عمه ایزابل، زنی رک و ناخوشایند چون باد سرد شرقی، به هر بهانه ای از او ایراد می گرفت. والانسی نمی توانست حدس بزند آن بار چه چیزی را دستاویز خواهد کرد، چون عمه ایزابل هرگز یک ایراد را دوبار تکرار نمی کرد؛ هر بار چیز تازه ای پیدا می کرد تا نیش بزند. او به اینکه هرچه را فکر می کرد به زبان می آورد افتخار می کرد، اما وقتی دیگران همین کار را با خودش می کردند، چندان خوشش نمی آمد. والانسی هرگز افکار واقعی اش را بر زبان نمی آورد.

دخترخاله جورجیانا که به نام جد جد مادری شان نام گذاری شده بود، کسی که خودش به افتخار جرج چهارم این نام را گرفته بود، با اندوه اسم تمام خویشاوندان و دوستانی را می شمرد که از پیک نیک قبلی تا آن روز مرده بودند و می پرسید: «به نظرتان کدام یک از ما نفر بعدی است؟» عمه میلدرد که بیش از حد کاردان و مسلط به همه امور بود، بی وقفه از شوهرش و بچه های نابغه و نفرت انگیزش برای والانسی حرف می زد، چون والانسی تنها کسی بود که ناچار می شد به حرف هایش گوش بدهد. به همین دلیل، دخترخاله گلادیس، که بنا بر محاسبات دقیق استرلینگ ها در واقع دخترخاله درجه اولی بود که یک نسل فاصله داشت، زنی بلند و لاغر که می گفت روحیه حساسی دارد، با جزئیات تمام از دردهای عصب هایش تعریف می کرد. و اولیو، دختر شگفت انگیز خاندان استرلینگ، هر چیزی را داشت که والانسی نداشت: زیبایی، محبوبیت و عشق. او زیبایی

اش را به رخ می کشید، از محبوبیتش بهره می برد و نشان الماس عشقش را در برابر چشم های حسرت زده و خیره والانسی می گرفت و نمایش می داد.

امروز خبری از هیچ کدام از اینها نبود. لازم نبود قاشق های چای خوری را هم جمع کنند و بشمارند. همیشه این کار را به والانسی و دخترخاله استیکلز می سپردند. شش سال پیش یک قاشق چای خوری نقره ای از سرویس عروسی عمه ولینگتن گم شده بود و والانسی دیگر هرگز از داستان آن قاشق خلاص نشد. روحش مثل روح بنکو در تمام مهمانی های خانوادگی بعدی ظاهر می شد.

بله، والانسی دقیقاً می دانست پیک نیک چه شکلی خواهد بود و بارانی را که او را از آن نجات داده بود، دعایی خیر می کرد. امسال پیک نیکی برگزار نمی شد. اگر عمه ولینگتن نمی توانست در همان روز مقدس جشن بگیرد، اصلاً جشنی در کار نبود. والانسی در دل از هر خدایی که وجود داشت، تشکر می کرد.

حالا که پیک نیکی در کار نبود، والانسی تصمیم گرفت اگر باران بعدازظهر بند آمد، به کتابخانه برود و کتاب دیگری از جان فاستر بگیرد. اجازه نداشت رمان بخواند، اما کتاب های جان فاستر رمان نبودند؛ کتاب های طبیعت بودند، آن طور که کتابدار برای خانم فردریک استرلینگ توضیح داده بود: «درباره جنگل و پرنده ها و حشره ها و از این جور چیزها.» بنابراین به والانسی اجازه می دادند آنها را بخواند، آن هم با اکراه، چون کاملاً روشن بود که بیش از حد از آنها لذت می برد. مطالعه برای بهتر کردن ذهن و تقویت ایمان مجاز و حتی پسندیده بود، اما کتابی که لذت بخش باشد خطرناک به شمار می رفت. والانسی نمی دانست ذهنش واقعاً بهتر می شود یا نه؛ اما مبهم احساس می کرد اگر سال ها پیش با کتاب های جان فاستر آشنا شده بود، شاید زندگی اش شکل دیگری می یافت. کتاب های او دریچه ای به دنیایی می گشودند که شاید روزگاری می توانست واردش شود، اما حالا در آن برای همیشه بسته شده بود. فقط یک سال بود که کتاب های جان فاستر به کتابخانه دیر وود راه پیدا کرده بودند، هرچند کتابدار به والانسی گفت او چند سالی است نویسنده ای شناخته شده به شمار می رود.

والانسی پرسیده بود: «کجا زندگی می کند؟»

خانم کلارکسون جواب داده بود: «هیچ کس نمی داند. از روی کتاب هایش باید کانادایی باشد، اما اطلاعات بیشتری نمی شود به دست آورد. ناشرهایش لب از لب باز نمی کنند. چه بسا جان فاستر اسم مستعار باشد. کتاب

هایش آن قدر پرطرفدارند که هیچ وقت نمی توانیم آنها را در قفسه نگه داریم، هرچند من واقعاً نمی فهمم مردم چه چیزی در آنها پیدا می کنند که این طور درباره شان شور و شوق نشان می دهند.»

والانسی با خجالت گفته بود: «به نظر من فوق العاده اند.»

خانم کلارکسون با لبخندی از بالا به پایین نگاه کرده بود، لبخندی که عقیده والانسی را به جایی دوردست و بی اهمیت می فرستاد. «خب... من که چندان علاقه ای به حشره ها ندارم. البته فاستر انگار هرچه را درباره آنها می شود دانست، می داند.»

والانسی خودش هم مطمئن نبود علاقه زیادی به حشره ها داشته باشد. آنچه مجذوبش می کرد، دانش حیرت انگیز جان فاستر درباره جانوران وحشی و حشرات نبود. به سختی می توانست بگوید چه چیزی بود: کششی وسوسه انگیز به سوی رازی که هرگز فاش نمی شد؛ اشاره ای به راز بزرگی که کمی آن سوتر انتظار می کشید؛ پژواکی کم رنگ و گریزان از چیزهای زیبا و فراموش شده. جادوی جان فاستر را نمی شد تعریف کرد.

بله، کتاب تازه ای از فاستر می گرفت. یک ماه از وقتی «برداشت خارزار» را گرفته بود می گذشت؛ پس دیگر مادر نمی توانست اعتراض کند. والانسی آن را چهار بار خوانده بود و بخش هایی از آن را از بر داشت.

تازه، داشت فکر می کرد شاید همان روز به دیدن دکتر ترنت هم برود و درباره آن درد عجیب دور قلبش با او حرف بزند. این اواخر درد بیشتر سراغش می آمد و تپش قلبش آزاردهنده شده بود؛ گاهی هم سرگیجه ای کوتاه و تنگی نفس عجیبی به سراغش می آمد. اما آیا می توانست بی آنکه به کسی بگوید به دیدن دکتر برود؟ فکر جسورانه ای بود. هیچ کس در خاندان استرلینگ بدون تشکیل جلسه خانوادگی و گرفتن تایید عمو جیمز به پزشک مراجعه نمی کرد. آن هم معمولاً نزد دکتر آمبروز مارش در پورت لارنس می رفتند که با دخترخاله درجه دومشان، آدلاید استرلینگ، ازدواج کرده بود.

اما والانسی از دکتر آمبروز مارش خوشش نمی آمد. گذشته از آن، نمی توانست بدون همراهی کسی پانزده مایل تا پورت لارنس برود. دلش نمی خواست کسی از مشکل قلبش باخبر شود. اگر موضوع را می گفت، سر و صدایی به پا می شد و تک تک اعضای خانواده می آمدند تا درباره آن بحث کنند، نصیحتش کنند، به او هشدار بدهند و قصه های وحشتناک خاله بزرگ ها و خویشاوندان دوری را تعریف کنند که «دقیقاً همین طور بودند» و «بی آنکه هیچ هشداری بدهند، ناگهان افتادند و مردند، عزیزم».

عمه ایزابل به یاد می آورد که همیشه گفته بود داس قیافه دختری را دارد که دچار بیماری قلبی می شود: «همیشه این قدر نحیف و رنگ پریده است.» عمو ولینگتن این حرف را توهین شخصی به خود می دانست، چون «هیچ استرلینگی هرگز بیماری قلبی نداشته است». جورجیانا با صدای بلند و در میان حرف هایش پیش بینی می کرد که «می ترسم داس کوچولوی عزیزمان دیگر عمر زیادی نداشته باشد». دخترخاله گلادیس می گفت: «عجب! قلب من هم سال هاست همین طور است»، با لحنی که انگار هیچ کس دیگری حق نداشت قلبی داشته باشد. و اولیو... اولیو فقط با قیافه ای زیبا، برتر و نفرت انگیز از سلامت به آنها نگاه می کرد، گویی می گفت: «وقتی مرا دارید، چرا این همه سر و صدا برای موجودی رنگ و رو رفته و اضافی مثل داس راه می اندازید؟»

والانسی احساس می کرد تا وقتی مجبور نشده، نمی تواند چیزی به کسی بگوید. مطمئن بود قلبش مشکل جدی ای ندارد و لازم نیست آن همه هیاهو به پا شود. همان روز بی سر و صدا به دیدن دکتر ترنت می رفت. برای دستمزد او هم دویست دلاری را داشت که پدرش روز تولدش در بانک به نامش گذاشته بود. هیچ وقت اجازه نداشت حتی سود این پول را خرج کند، اما مخفیانه به اندازه کافی از آن برمی داشت تا دستمزد دکتر را بپردازد.

دکتر ترنت پیرمردی تندخو، رک و حواس پرت بود، اما با وجود اینکه فقط پزشک عمومی روستای دورافتاده دیر وود به شمار می رفت، در زمینه بیماری های قلبی متخصصی شناخته شده بود. بیش از هفتاد سال داشت و شایعه بود که می خواهد به زودی بازنشسته شود. از وقتی ده سال پیش به دخترخاله گلادیس گفته بود دردهای عصبی اش خیالی است و خودش از داشتن آنها لذت می برد، هیچ کدام از استرلینگ ها نزد او نرفته بودند. نمی شد به پزشکی مراجعه کرد که به خویشاوندی با آن نسبت دقیق خانوادگی توهین کرده بود؛ تازه او پروتستان بود، در حالی که همه استرلینگ ها به کلیسای انگلیکان می رفتند. اما والانسی میان شیطانِ خیانت به خاندان و دریای عمیق هیاهو و نصیحت و دخالت، تصمیم گرفت خطر شیطان را به جان بخرد.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب